

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Vanguard Woman

زن پیشواز

از: پکتیس

۲۷.۰۳.۰۹

## سفری به افغانستان

### آرزوی که به تحقق پیوست

هر وقت که از افغانستان صحبتی در مکتب و یا درصنف ما به میان می‌آمد، من به عنوان شاگرد افغان از همه بیشتر بحث روی مسایل مختلف و سیاست های غلط استعمارگران در افغانستان داشتم. این شناخت را از لابلای قصه ها و صحبت های پدر و مادرم بار بار به دست آورده بودم و هم چنین از صحبت های که از دیگران درمورد وطن شنیده بودم. من با این شناخت نسبی، وقتی از واقعیات و رخ دادهای داخل افغانستان یاد میکردم از طرف هم صنفی هایم گاهی به این سوال مواجه میشدم، آخرین باری که در افغانستان بودی چه وقت بوده است؟ و من که کشورم را ندیده بودم، سخت متأثر میشدم و آرزو میکردم که یکبار به افغانستان بروم و از نزدیک مردمان آنرا و سرزمینم را ملاقات کنم. بالاخره این روز موعود فرا رسیده بود و حالا من قدم هایم را در خاک پاک وطن می‌گذاشتم. روز ۳۰ جون سال ۲۰۰۶ م در تاریخ زندگیم روزی بود فراموش نشدنی و هیجان انگیز، روزی بود که به یکی از آرزوهایم که خیلی برایش انتظار کشیده بودم و برایم بعضی وقت ها دست نارس معلوم میشد رسیده بودم. روزی بود که بالاخره میتوانستم به هم صنفانم بگویم بلی دوستان من وطنم، وطن عزیزم افغانستان را دیده ام. من مثل عده ای زیادی از جوانان درخارج از افغانستان در دیار آوارگی و مهاجرت به دنیا آمده ام. لذا در رفتن به افغانستان خیلی اصرار داشتم. ودرین روز احساس عجیبی داشتم که به وطنم سفر میکنم، وطنم که به زیبایی همه دنیا است. کوههای سربه فلکش، دشتهای خشک و سوزانش، مردم فقیر ولی مهربانش، ویرانه های بازمانده از جنگش، جویباران خشکیده از خشکسالی و خلاصه همه چیزش را، بیشتر از جانم دوست میدارم. و خوشحال بودم ازینکه اگر بار دیگر به این سوال از طرف دوستانم مواجه شوم، آخرین باری که در افغانستان بودی کی بوده است؟ میتوانم به راحتی جواب بدهم، همین چندی پیش. بالاخره آرزویم با کمک والدینم به تحقق پیوسته بود.

هوای وطنم خیلی دلپذیر بود. آسمانش آبی، که حتی کوچکترین لکه ی ابری در آن دیده نمیشد. تندبادهای موسمی گرمای هوا را میکاست، میگفتند این باد ها ۱۲۰ روز میوزد. با آنکه هوا گرم بود و من لباس کاملاً پوشیده

بتن و یک روسری کلان نیز به سر داشتم از شوق و ذوق دیدار وطن، دوستان و آشنایان هرگز گرمی هوا را احساس نمی‌کردم. وقتی داخل مرز افغانستان شدیم احساس میکردم پرواز میکنم، روح و روان من باز شده بود. زیرا من آن سرزمین را متعلق به خود میدانستم، من در آن جا بیگانه نبودم، آن خاک من بود. جمعیت انبوه مردم، بیروبار مسافران و مردمی که منتظر اقوام و دوستان خود بودند و یا آنهاییکه پول تعویض مینمودند و یا فقیرانی که کمک میطلبیدند در میان گرمای تابستان برای من منظره حیرت انگیزی بود. نگاه های برخی از مردم مرا کمی نگران میکرد. ناگهان از میان همین جمعیت متوجه شدم که کسی به طرف ما دست تکان میدهد و چشم به کاکاجانم که یک سروگردن از دیگران بلندتر بود افتاد که مارا به طرف خود میخواند. همه نگرانی هارا فراموش کردم و هیچکس را ندیدم، نمیدانم چگونه من و خواهران و برادرم دوان دوان خودرا به کاکا جانم رساندیم و در آغوش پر مهر او آرام گرفتیم. وقتی ما از هم جدا شده بودیم من ۶ ساله بودم و حال تقریباً ۱۲ سال از آن زمان میگذشت.

لحظه ای بعد که همه جمع شدیم ما بچه ها سوار موتر کاکایم و بزرگان سوار موتر دیگری از اقارب ما شده وبه طرف شهر هرات به راه افتادیم. تارسیدن به شهر هر آنچه در دوطرف سرک، از آبادی نو و کهنه توجه مارا جلب میکرد فیلم برداری میکردیم.

برای من خیلی چیزها جالب بود، زیرا قبل ازاینکه به سفر آغاز کنیم پدر و مادرم گفته بودند شما به یک کشور جنگ زده و ویران شده سفر میکنید. این سفر تفریحی به اروپا و یا امریکا نیست. درخانه های اقوام و دوستان که خواهیم رفت، احتمالاً امکانات زیادی ندارند و شاید بعضی چیزها به میل شما جوانها ی که در خارج بزرگ شده اید نباشد. لذا خود را از نظر ذهنی باید آماده میساختیم.

اما من با یک شهر زیبای پر از آفتاب و مردمانی مهربان، خوش ذوق و خوش برخورد روبرو شدم. که دلم از آنزمان تا حال برای دیدن شان می تپد و رفتن به آنجا را دوباره آرزو میکنم.

وقتی داخل شهر شدیم صدای دلنواز موسیقی شاد از هرطرف با آواز بلند مارا خوش آمدید میگفت. درحوالی شهر آپارتمانهای بلند منزل و خانه های ویلائی بسیار زیبا را دیدم. ساختمانهای شیشه ای شخصی ودولتی، بازارها و مغازه های پرزرق و برق، "پاساژ"های عصری با اجناس خارجی و داخلی به نام های فروشگاه دی تو دی، فروشگاه برلین، سیتی سنتر، فروشگاه شهرما و... توجه هر بیننده ای را که نو بیاید به خود جلب میکند. پارک های زیبای پراز گل و سرسبز مناطق تفریحی فعال برای خانواده ها با امکانات برق و آب چشم همه را خیره میکرد. از همه جالبتر موسیقی هندی وافغانی که از کافی ها بلند بود در لابلای درختان می پیچید و فضا را پر میکرد. راستی خیلی خاطره انگیز بود.

اما فکر نکنید که من فقط آبادیها را دیدم. نه! باید بگویم که در کنار این همه زیبایی ها نوسازی ها که بیشتر به دست خود مردم هرات ساخته شده است، آثار جنگ و جنگزدگی و ویرانی در هر گوشه و کنار این زرق و برق های که تعریفش رفت دیده میشود. خانه ها مناطقی که به وسیله بمباران و راکت باران خارجیها و حاکمان جفاکار آن محل توسط دشمنان رنگارنگ مردم در دوره های مختلف طی این سه دهه جنگ تخریب گشته بسیاری از آن هنوز در همان حال باقی است. مردم میگفتند این ویرانی ها را عده ای زیر نام "پیشرفت" و گروهی زیر نام "دین" برای ما به جا گذاشته اند. تعداد زیادی از مردم از بیکاری و بی پولی رنج میبردند. آنها در گذشته صاحب خانه بوده اند که در اثر این جنگها خانه های شان تخریب گشته و امروز پول ندارند تا دوباره آبادش کنند لذا در روی همان خرابه ها در ویرانه زندگی سخت و دشوار خودرا صبح و شب میکنند و هیچکس هم به درد شان نمیرسد.

یکی از خاطرات جالب این سفر قصه مقاومت و تسلیم ناپذیری زنان در دوره طالبان بوده است که برایم دلچسب بود تا بازگو نمایم.

زن کاکایم که خانمی شوخ و مهربان است، میگوید:

طالبان که قدرت را گرفتند، زنان را از همه چیز محروم نمودند. مکاتب دخترانه بسته شد، حمام های زنانه بسته شد، زنها از رفتن به بازار، به داکتر و به دیدن اقوام محروم گشتند. زنان کارمند و خانم معلمان نیز همه خانه نشین شدند. فقط زنان با مردان خود اجازه داشتند پیش داکتر بروند و یا به دیدن کدام مریض. ولی خیلی از زنان هرات به حرف طالبان گوش نمیدادند و گاه گاهی مورد لت و کوب بیرحمانه آنها قرار میگرفتند. و گاهی هم وقتی طالبان با موتر های مخصوص به بازار میآمدند زنان فرار را بر قرار ترجیح میدادند تا از لت و کوب شان در امان باشند. خانم کاکایم میگفت:

صبح یکی از روزهای تابستان سال ۲۰۰۱ بود که از طریق رادیو ریلی هرات شنیدم که امروز هیچ زنی حق ندارد از خانه خود بیرون شود. ما زنها که از خانه نشستن و مقررات سخت و وحشتناک طالبان ضد زن خسته شده و به تنگ آمده بودیم، منتظر یک حرکت و لو خیلی کوچک بودیم. من در کوچه خود به خانمهای دیگر خبر دادم که امروز باید بیرون برویم. همین طور یکی به دیگری تا هشت نفر جمع شدیم. فوراً خود را آماده بیرون رفتن از خانه نمودیم. باور کنید ناخن های پای خود را هم به عنوان اعتراض رنگ ناخن زدیم، تنبان سفید پوشیدیم با چپلی. چادریهای نو را هم به سرکردیم. همه خود را نزدیک جاده لیلای رساندیم. (درین جاده، درگذشته دوکانه های آن فقط لباس لیلای میفروختند. و حال یکی از بازار های پرجمعیت هرات است که بیشتر لباس و پارچه دارد و زنان بیشترین خریداران آنرا تشکیل میدهند.) خانم کاکایم میگفت: ساعت ۹ صبح بود که نزدیک جاده لیلای رسیدیم، دیدیم که عده ای دیگری از زنان قبل از ما به آن محل رسیده اند. لحظه ای بعد طالبان رسیدند و طالبی با بلندگویی که در دست داشت رو به زنان کرد و گفت مگر نشنیده اید که امروز بیرون شدن زنان ممنوع اعلان شد. و شماها باید همیشه در خانه بمانید. چرا همه شما در بیرون هستید؟ او عصبانی شد و شروع کرد به شلاق زدن زنها، ولی کسی از خانمها ترس را به خود راه نداد و همه به یک صدا میگفتند ما پشت سودا آمده ایم و از همدیگر هم خبر نداریم. ما دیگر در خانه نمی نشینیم. بازار که مکتب نیست، حمام نیست که به روی ما و دختران ما بسته اید. ما تا سودای خود را نخریم به خانه های خود بر نمی گردیم. طالبان که دیگر مقاومت نتوانستند رفتند. اما باز هم روزهای دیگری از پشت رادیو اعلام میکردند که زنها امروز اجازه ندارند به بازار بیایند. ولی گوش شنوایی برای شنیدن حرف های مفت آنها نبود مقاومت زنها روز تا روز محکومتر میشد. زن کاکایم میگوید: اگر ما زنها این مقاومت شجاعانه را دنبال نمی کردیم کم کم حق به داکتر رفتن و عیادت از مریضان و اقوام را هم از دست میدادیم.

این یکی از قصه های مقاومت زنان افغان در برابر خشونت های مختلف بود. من قصه های جالبی از زنان مبارز افغان شنیده ام و مقاومت آنها را ستایش میکنم. به راستی که حق داده نمیشود بلکه گرفته میشود. زنها باید برای به دست آوردن حقوق حقه خود تلاش کنند. زنان افغان یکی از بهترین نمونه های این تلاش هستند که ما باید نه تنها از آنها بیاموزیم بلکه آنها را الگوی خود قرار بدهیم و به آنها کمک نمائیم. به امید روزی که کشورم آباد و مردمش شاد و آزاد باشند.

